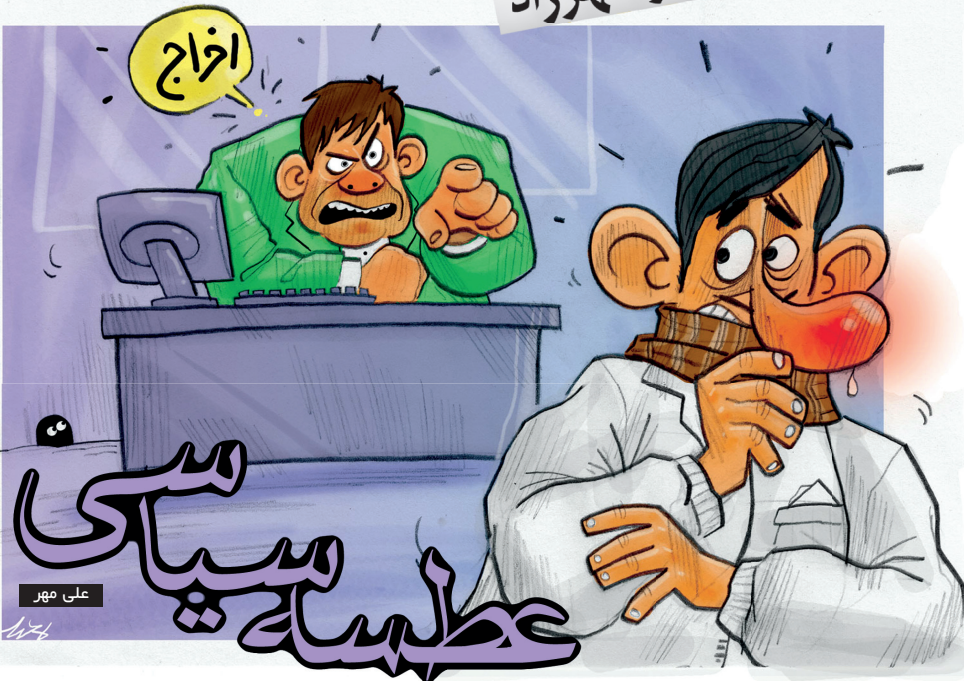




چاره‌ای نبود. می‌دانستم اگر با قربان و صدقه رفتن نتیجه نگیرد، دعا و مرافعه راه می‌اندازد و اگر از آن هم نتیجه نگیرد، آخرین حربه‌اش یعنی گریه را رو می‌کند. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. بیرون رفتن همان و سرما خوردن همان. حالا نگوئید این چه ربطی به اخراج شدن از کار دارد؟! مسئله این است که تازه یک هفته بیشتر نبود که رئیس شرکتی که در آن کار می‌کردم عوض شده بود. چی؟ شما بین این‌ها ربطی نمی‌بینید؟! واقعا؟! پس شما چه جور کارشناس اداره کار هستید؟ نه... قصد جسارت نداشتیم! باشد... بقیه‌اش را تعریف می‌کنم. فردای آن روز شال و کلاه پیچ رفتم سرکار. اولش همه چیز طبق روال همیشه بود. خب فصل سرماست. اگر سرما هم نمی‌خوردم شال و کلاه می‌پوشیدم. ولی چون سرما خورده بودم، بیش‌تر این‌ها را به خودم پیچیدم. چندتایی هم دستمال کاغذی بیش‌تر با خودم بردم. یک طرف میزم را خالی کردم. می‌خواستم وقتی عطسه می‌کنم سرم را به آن طرف بگیرم تا کاغذها خیس نشوند! گفتم که یک هفته بیش‌تر از آمدن رئیس جدید نگذشته بود. توی همین یک هفته، چند تا از بچه‌ها را اخراج کردند. فکر کنم خدمت شما هم آمده‌اند. اکبری خودش می‌گفت: چیزی رفته بود توی چشمم و از چشمم آب می‌آمد. اما آن‌ها می‌گفتند پشت سر رئیس قبلی گریه کرده‌ای!

حسن‌نژاد می‌گفت: «بابا من از سرما نوک دماغم سرخ شده بود، ولی آن‌ها باور نمی‌کردند و می‌گفتند تو و اکبری با هم داشتید گریه می‌کردید. حیدری هم عادت بدش کار دستش داد. با صدای بلند خندیده بود و آن‌ها گفته بودند حتما به ما خندیدی و به

همه‌اش تقصیر این زن است. خب معلوم است وقتی آدم را بعد از حمام بفرستند دنبال نارنگی و سیب و خیار و کیوی، اخراج می‌شود. داشتم سرم را با حوله خشک می‌کردم که آمد توی راهرو و گفت: «یک خبر خوب!» فهمیدم اتفاقی به نفع او افتاده، یا قرار است بیفتد. دست‌هایش را به هم فشرد و گفت: «دایی بهرام اینا می‌خواهند بیایند خانه‌مان» پرسیدم: «کی؟»

جواب داد: «زن دایی تلفن زد. گفت داریم حرکت می‌کنیم» و بلافاصله گفت: «راستی، هیچ چیز توی خانه نداریم. موش توی یخچال مان عصا می‌زند.» گفتم: «مرگ موش که داریم.»

گفت: «بی‌مزه نشو، بگیر» و یک طومار داد دستم. گفتم: «این‌ها چیه؟»

گفت: «می‌خواهی آبرویم برود؟! می‌دانی بعد از چند مدت می‌خواهند بیایند خانه‌مان؟ زن دایی‌ام را که می‌شناسی؟! می‌خواهی پشت سرم...»

گفتم: «تازه از حمام آمدم. هوای بیرون هم سرد است. بگذار یک ساعت دیگر. زن دایی‌ات هم الکی گفته داریم حرکت می‌کنیم.»

جیغی زد و گفت: «نه، زن دایی گفت دایی و بچه‌ها جلوی در منتظر من هستند.»

خواستم چیزی بگویم که مهلت نداد و گفت: «تو اصلا به فکر حفظ آبرو و حیثیت من جلوی فامیل‌هایم نیستی.»

گفتم: «آخر نارنگی چه ربطی به حیثیت دارد.»

این‌بار شروع کرد به قربان صدقه رفتن که همین سر کوچه است. زود بدو مغازه عباس آقا خرید کن و زودی هم بدو بیا سرما نمی‌خوری.



رایحه حسن

طهورا فاکر

پانزدهم رمضان سال سوم هجرت بود. خبر پیچیده بود که: «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» اولین تجربه زیبای «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللَّوْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ»* خویش را به شکر نشسته‌اند. بعد از آن شب، چه افطارهای دل‌انگیزی داشت مدینه.

همه حُسن جهان در یک لب‌خندش شکوفا می‌شد و شادی‌های مادرانه زهرا (ع) را مثل یک شمیم دل‌انگیز در لحظه‌های شیرین میلادش می‌پراکند.

کسی آمده بود که کرامت اهل بیت را در زیباترین جلوه‌هایش متجلی کند. کسی آمده بود تا خانه نورانی فاطمه (ع) را نورانی‌تر سازد و لحظه‌های شورانگیز زندگی علی (ع) را شوری تازه بخشد.

او آمده بود تا امام سرآغاز کربلا شود. آمده بود تا با وقار نام حسن (ع) شکوه یاد حسین (ع) را در دل‌ها بکارد.

رسول خدا (ص) نامش را «حَسَن» گذاشت. گویی همه حُسن آفرینش در وجودش تجلی یافته بود. گویی جلوه‌های زیبایی جهان به تماشایش صف بسته بودند و حُسنی را نظاره می‌کردند که جنسش زمینی نبود. حُسنی که بوی بهشت داشت؛ حُسنی که نشان از آسمان داشت؛ و چه رایحه مستی‌آفرینی می‌پراکند این حُسن خداداد! ای شادی دل زهرا (ع)! ما را در ساباط بی‌وفایی راهی نیست. ما فرزندان مدینه عشق و ولایتیم.

آیا در خیمه‌گاه سبز لطف، دل‌های ناقابل ما را جایی هست؟

* در تفاسیر آمده است «بحرین» (به معنای دو دریا) علی (ع) و فاطمه (ع) هستند و «لؤلؤ و مرجان» نیز حسنین (ع).

زد و سر تکان داد: «خوب است. هنوز یک هفته از آمدن ما نمی‌گذرد که با تظاهر به سرما و مریض کردن دیگران، سعی می‌کنی کارها را به تعطیلی بکشانی! گفتی فامیلت چه بود؟»

گفتم: «فیضی، قربان، اما باور کنید...»
زیر لب تکرار کرد: «فیضی هوم... فامیلت با فامیل

رئیس قدیم هم که شباهتی ندارد پس چرا؟!...»
گفتم: «عرض کردم دیروز رفته بودم حمام. تازه از حمام بیرون آمده بودم که همسرم چون خانواده دایی بهرام‌اش می‌خواستند به خانه‌مان بیایند مجبورم

کرد برای خرید و آبروداری بیرون بروم. من هم بیرون رفتم و سرما خوردم. همین.»

رفت. آهسته سرک کشیدم روی دست نگهبان... داشت تمرین امضا می‌کرد!

چند دقیقه دیگر هم گذشت. خسته شدم و تک سرفه‌ای کردم. نگهبان سرش را بالا آورد. اخم کرد و زیر لب گفت: «برو تو، ولی آرام... مواظب باش، اتاق رئیس است»

در زدم و آهسته وارد اتاق شدم ریس دفتر جدید که فامیلش فقط یک «نژاد» از فامیل رئیس پیش‌تر داشت، با تلفن صحبت می‌کرد. خوشبختانه این‌جا صندلی برای نشستن بود. نشستم...

ربع ساعت بعد گوشی را گذاشت. یک گوشش سرخ‌تر از گوش دیگریش بود! پرسید: «چه کار داری؟»
جواب دادم: «مثل این که رئیس... آقای رئیس احضارم کرده»

گفت: «چند لحظه صبر کن» و وارد اتاق شد. ده دقیقه بعد بیرون آمد و پشت میزش نشست و گفت: «هر وقت گفتم می‌روی تو... سلام یادت نرود!» تلفن زنگ زد و گوشی را برداشت و مشغول شد...

ده تا عطسه کردم و او سه تا تلفن دیگر هم جواب داد، تا اتفاقی نگاهش به من افتاد گفت: «خب برو تو ولی آرام... مواظب باش اتاق رئیس است» در زدم و آهسته وارد اتاق شدم. رئیس سرش پایین بود و داشت چیزهایی را امضا می‌کرد.

سلام کردم. انگار متوجه نشد. دوباره سلام کردم؛ انگار متوجه نشد... پنجمین بار که سلام کردم، سرش را آرام بالا آورد و عینکش را روی بینی‌اش جابجا کرد و از بالای عینکش نگاهم کرد. دوباره سرش را زیر انداخت و مشغول امضا کردن شد دو تا امضاء که کرد پرسید: «کاری داشتی؟»

نمی‌دانم چرا کلمات را فراموش کردم. گفتم: «مثل این که... من... شما... فرموده بودید... احضار...»

این بار سرش را تند بالا آورد و از پشت عینک نگاهم کرد: «آقای فیضی؟» چیزی توئی دلم ریخت پایین. رئیس قدیم تا آخرین روزی که بود، جز اسم مسئول دفتر و دو معاونش، اسم کسی را یاد نگرفته بود. ولی اکبری می‌گفت: «رئیس جدید فامیل من و حسن نژاد را هم بلد بود»

گفتم: «بله»

سراپایم را ورنانداز کرد و پرسید: خیلی سرد است؟ از بخت بد همان موقع به جای جواب دادن عطسه کردم! رئیس جدید اخم کرد. گفتم: «می‌بخشید!»
گفت: «سرما هم که خوردی!»

گفتم: «راستش دیشب...»
گفت: «حتما محل کارت سرد است که...»
گفتم: «نه باور کنید که...»

گفت: «احتیاج به پرسیدن نیست. از کاپشن و شالی که توئی اتاق پوشیدی مشخص است»
گفتم: «عرض کردم که...»

این عطسه موقعیت‌شناس دوباره آمد... رئیس لبخندی

جای این‌ها همکارهای جدیدی آمدند که فامیل‌شان یا شبیه فامیل رئیس بود یا پسوندی مثل «نژاد» «زاده» و یا «فرد» اضافه داشت.

کجا بودم؟ آها!
از عطسه کردن می‌گفتم. تا ساعت ۱۱/۲۰ نه تا عطسه کردم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. ساعت ۱۱/۲۰ بود که جواد میزش درست روبروی میز من بود، ناگهان عطسه کرد. اما من اهمیت نادم او مثل طلبکارها

گفت: «مثل این که ما هم سرما خوریم!»
چیزی نگفتم فقط یک دقیقه بعد دوباره عطسه کردم. همان لحظه فتحعلی سرایدار سینی چای به دست وارد شد و او هم همان موقع هم عطسه کرد. آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «مثل این که سرما خوریم» و یکی یک استکان چای روی هر میز گذاشت. فیض آبادی که میزش سمت چپ میز من، درست روبروی در بود گفت: «چه خوب بود برای هر کس یک استکان مخصوص به خودش می‌آوردی.»

فتحعلی از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: «این همه استکان از کجا بیاورم.»

فیض آبادی من و منی کرد و گفت: «منظورم این است هر کس یک استکان شخصی برای خودش بیاورد.»
فتحعلی زیر لب چیزهایی گفت و از اتاق خارج شد که من فقط سیم ظرفشویی‌اش را شنیدم. تا ساعت ۲ دیگر خبری نشد. جز چهار عطسه‌ای که من کردم. ساعت ۲ فتحعلی به اتاق آمد. سرش را تکان داد و گفت: «آقای رئیس کارت دارد.»

نمی‌دانم چرا یک دفعه گرمم شد. خواستم کاپشن و شالم را در بیاورم، اما در نیاوردم. به خودم گفتم شاید فکرهای ناجور درباره‌ام بکند.

از پشت میزم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. روز بعد از آمدن رئیس جدید، به جز مسئول دفتر، نگهبان جدیدی هم که فامیلش یک «زاده» از فامیل رئیس پیش‌تر بود، جلوی در اتاق رئیس گذاشتند.

نگهبان پرسید: «چه کار داری؟» جواب دادم: «مثل این که رئیس احضارم کرده»
اخم کرد و گفت: «آقای رئیس!»

گفتم: «بله آقای رئیس». گفت: «چند لحظه صبر کن و وارد اتاق شد. پنج دقیقه بعد بیرون آمد، پشت میزش نشست و گفت: «هر وقت گفتم، می‌روی

تو» و مشغول نوشتن روی برگه‌ای که جلوی من بود، شد. دور و برم را نگاه کردم تا صندلی پیدا کنم برای نشستن ولی نبود مجبور بودم بایستم.

چند دقیقه گذشت. دوباره عطسه کردم... حوصله‌ام سر



رئیس چند لحظه نگاهم کرد.

بعد ناگهان با مشت روی میز کوبید و برخاست: «خیال می‌کنی این داستان را باور می‌کنم؟! خب می‌خواستی مثل حالا که بدتر از اسکیموها خودت را پوشاندی بپوشانی.»

گفتم: «پوشاندم، باور کنید، ولی...»

گفت: «من سابقه مدیریت در شرکت‌های بسیار بزرگ‌تر از این‌جا را دارم. این‌جا که چیزی نیست. من آدم‌های شورتر از تو را اخراج کرده‌ام. یکی از آن‌ها پسرخاله‌اش توی اداره کار بود. چه خیال کردی؟! فکر کردی به همین راحتی می‌توانی این‌جا را به آشوب بکشانی؟!...»

گفتم: «این‌طور نیست که شما...»

گفت: «اگر هم محیط کار سرد است، مربوط به رئیس قبلی است که شوفاژها را به موقع تعمیر نکرده»

گفتم: «برعکس، محیط کار خیلی هم گرم است.»
نمی‌دانم چرا این حرف من، او را بیشتر عصبانی کرد و فریاد زد: «شما از این ساعت به بعد اخراج هستید... اخراج»

و با انگشت اشاره در اتاق را نشانم داد.